

سید مهدی قزوینی فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان، از حله به قصد زارت حضرت ابی عبدالله الحسین (ع)؛ روم آمدم.

وقتی به شط هند رسیدم (شعبه ای است از رود فرات که بعد از منطقه مسیب جدا و به کوفه می رود). آبادی معتبری کنار این شط است که طو ر چ نام دارد و در راه حله به سمت کربلا واقع شده است (از سمت غرب شط عبور کردم).

دم زواری که از حله و اطراف آن و آنها ی که از نجف اشرف و حوالی وارد شده بودند، تماماً در خانه های بنی طرف، از عشا رهند و محصور شده اند و راهی برای کربلا نیست، زیرا عشا ره عینی زه در مسر، فرود آمده و راه عبور و مرور زوار را قطع کرده بودند و نمی گذاشتند کسی از کربلا خارج و داخل شهر شود. هر کس هم می رفت او را غارت می کردند.

من نزد عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و نشستیم.

منتظر بودم بیهیم کار زوار به کجا می انجامد.

آسمان هم ابر داشت و باران کم کم می بارید.

در این حال که نشسته بودم، دم تمام زوار از خانه ها؛ روم آمدند و به سمت کربلا متوجه شدند.

به شخصی که با من بود، گفتم: برو سؤال کن چه خبر است؟؛ روم رفت و برگشت گفت: عشا ره بنی طرف با اسلحه؛ روم آمده و متعهد شده اند که زوار را به کربلا برسانند، هر چند کار به جنگ با عشا ره عینی زه بکشد.

وقتی این سخن را شنیدم به آنها که با من بودند، گفتم: این مطلب واقعیت ندارد، زیرا بنی طرف قدرت ندارند در؛ ابران با عینی زه مقابله کنند.

گمان می کنم این حمله ای است برای آن که زوار را از خانه های خود؛ روم کنند، زیرا پذیرای آنها برایشان سنگین شده است.

در همین احوال بودیم که زوار برگشتند و معلوم شد جرآن همان است که من گفته ام.

زوار داخل خانه ها شده و بعضی هم در ساعه آنها نشستند.

آسمان را ابر گرفته بود.

در این جا من دلم به خاطر آنها شکست، لذا به خداوند تبارک و تعالی متوجه شدم و به پیغمبر و آل او (ع) متوسل گشتم و از ایشان اری زوار را از آن بلا ی که به آن مبتلا شده اند، خواستم.

ناگاه دم سواری می آمد که بر اسب نیکویی، مانند آهو که مثل آن را ندیده بودم، سوار است.

در دست او عینی زه ای بلند بود و آستینها را بالا زده و اسب رامی دواند.

نزد خانه ای که آن جا بودم، ایستاد.

آن خانه، خانه ای از موبود که اطرافش را بالا زده بودند.

سلام کرد و ما جواب او را دادیم.

فرمود: مولانا (اسم را برد)، کسانی که بر تو سلام می رسانند مرا بدنبال تو فرستادند.

ایشان گنج محمد آغا و صفر آغا هستند (دو نفر از صاحب منصبان ارتش عثمانی) و می گویند: حتما زوار؛ اند، که

ما عشا ره عینی زه را از مسر دور کردیم و با لشکر آن خود پشت ساعه در جاده منتظر آنهایم.

به او گفتم: تو با ما تا پشت ساعه می آیی؟ فرمود: آری.

ساعت را از جدیب؛ روم آوردم، دم تقریباً دو ساعت و نیم از روز مانده است.

گفتم اسب مرا حاضر کردند.

آن عرب بدوی که ما در خانه اش بودیم، به من چسبید و گفت: مولانا، جان خود و این زوار را به خطر ننداز.

امشب را نزد ما باش تا مطلب معلوم شود.

به او گفتم: به خاطر درک زارت مخصوصه امام حسین (ع) در شب عمه شعبان، چاره ای جز سوار شدن نیست.

همین که زوار آمدند ما سوار شدیم، پیاده و سواره پشت سر ما حرکت کردند.

براه افتادیم و آن سوار، مانند شربشه جلوی ما حرکت می کرد و ما پشت سر او می رفتیم تا به تپه ساعه رسیدیم.

سوار از آن جا بالا رفت و از طرف دیگر پائین آمد و ما هم رفتیم تا به بالای تپه رسیدیم در آن جا نظر کردیم، اما با کمال تعجب از آن سوار اثری نداشتیم، گوایا به آسمان؛ به زمین رفته باشد.

نه لشکری دیدم و نه فرمانده لشکر.

به کسانی که با من بودند گفتم: آشک دارد که ایشان حضرت صاحب الامر (ع) بوده اند؟ گفتند: نه.

من در آن وقتی که آن جناب جلوی ما حرکت می کرد، در ایشان تامل زیادی کردم که گوایش از این حضرتش

را د مہ ام، اما به خاطر م نہ آمد.

هم ن کہ از ما جدا شد، ادم آمد او شخصی است کہ در حله به منزل من آمده و مرا به واقعہ سلہ ما نہ خبر داد. (شرح ا بن قضہ قبلا گذشت .

) و اما عشہ عنہ زہ را اصلا در منزلها شان نہ د م، حتی کسی از آنها نبود کہ سؤال کنہ م، جز آن کہ د م م غبار شد مہی در وسط ب ابان بلند شدہ است .

پس از آن اسبها ما را به سرعت می بردند تا بہ دروازہ شہر رس د م و لشکر ان را د م م کہ بالای قلعہ ا ستادہ اند. گفتند: از کجا آمد د م و چگونه رس د م؟ بعد ہم بہ سوی زوار و کثرت آنها نظر کردند و گفتند: سبحان اللہ، ا بن صحر ا از زوار پر شدہ است، پس عشہ عنہ زہ کجارتہ اند.

بہ ا شان گفتیم: شما در شہر خود بنش نہ د و حقوق خودتان را بگ ر د و لمکہ رب رعاه، معنی برای مکہ پروردگاری است کہ آن را حفظ و حراست می کند.

ا) بن جملہ، مضمون سخن حضرت عبدالمطلب است در وقتی کہ برای پس گرفتن شتران خود بہ نزد ابرہہ سلطان حبشہ رفت، در آن جا ابرہہ گفت: چرا از من نخواستی دست از خرابی کعبہ بکشیم؟ فرمود: من صاحب شتران خودم ہستم و مکہ ہم صاحبی دارد.

آنگاہ داخل شہر کربلا شد م .

در آن جا د م م گنج آغا بر تختی نزد یک دروازہ نشستہ است . سلام کردم .

بہ احترام من برخاست .

بہ او گفتیم: تو را ہم بن افتخار بس، کہ نامت بر زبان آن حضرت جاری شد.

گفت: قضہ چہ ست؟ من جر ان را برای او نقل کردم .

گفت: آقا جان، من از کجا می دانستم کہ بہ ز ارت آمده ا د تا برا تان قاصد بفرستم .

من و لشکر انہم پانزدہ روز است کہ در ا بن شہر محاصرہ شدہ ا م و از ترس عنہ زہ قدرت ب رون آمدن را ندار م . آنگاہ از من پرس د: آنها کجا رفتند؟ گفتیم: نمی دانم، جز آن کہ غبار شد مہی در وسط ب ابان د م م کہ گو ا غبار کوچ کردن آنها باشد.

بعد از ا بن صحبتہا ساعت را ب رون آوردم، د م یک ساعت و نہ م از روز مانده و تمام زمان س ر ما یک ساعت شدہ است، در حالی کہ ب بن منزلهای بنی طرف تا کربلا سہ فرسخ راہ است .

بہ ہر حال شب را در کربلا بہ سر برد م .

وقتی صبح شد، سراغ عشہ عنہ زہ را گرفتہ م .

یکی از کشاورزان کہ در باغهای کربلا بود، خبر داد عنہ زہ در منزل و خ مہ های خود بودند.

ناگاہ سواری بر ا شان ظاہر شد کہ بر اسب نہ کو و فریبی آمده بود و در دست نہ زہ بلندی داشت .

او با صدای بلند و مہ ب آنها را صدا زد و گفت: ای عشہ عنہ زہ، بدانہ د کہ اجل و مرگ حتمی بالای سر شما است . ارتش دولت عثمانی با سوارها و پادہ ها شان رو بہ شما می آ ند و ا نک پشت سر من در راہند.

کوچ کنہ د، ولی فکرنمی کنم از دست ا شان جان سالم بدر بر د.

بعد از ا بن سخنان ترس و ذلت بر عنہ زہ مسلط شد، بہ طوری کہ بعضی افراد اثا نہ خود را بہ خاطر عجلہ و ترس رها کردہ و می رفتند و لذا ساعتی طول نکش د کہ تمام آنها کوچ کردہ و رو بہ ب ابان آوردند.

بہ آن کشاورز گفتیم: اوصاف سوار را برای من نقل کن وقتی نقل نمود، د م همان سواری است کہ با ما بود

کمال الد ن ج 2، ص 94، س 4.